

کودکان

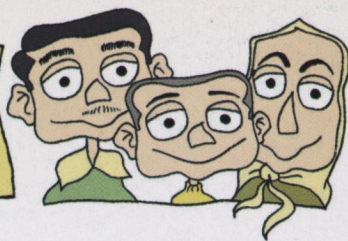
دوست

سال دوم، شماره ۶۰، پنجشنبه ۳۰ آبان ۱۳۸۱، ۸۰۰ ریال



چه کار کنیم؟

داریوش رمضانچی



پسر! آیا مایلی
کمکت بکنم؟!

نه! ما مان! خودم
از پیش بر میام!

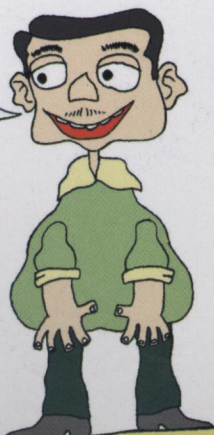


بعضی وقتها چار مشکل میسیم و دوست داریم خودمون مشکمون رو حل کنیم.



نه!
مایلی نیستیم!

پسر! ...
آیا مایلی...



ولی از طرفی هم مشکمون اینقدر ساده نیست که تنهایی حلش کنیم. چه کار کنیم؟

- مدیر مسئول: مهدی ارگانی
- سردبیران: افشین علاء - سیامک سرمدی
- مدیر هنری: احمد قائمی مهدوی
- تصویرگر: محمدحسین صلواتیان
- مدیر داخلی و طراح بازی جلد: نادیا علاء
- مدیر اجرایی: رضا کریمی دونا
- عکس: امیر محمد لاجورد
- حروفچین: نیرالسادات والاتبار

کودکان
دوست
هفته‌نامهٔ کودکان ایران
صاحب امتیاز: مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام «ره»

در این شماره می‌خوانید:

- د مثل دوست: ۴
- گزارش دوست: قطره‌های اشک شمع در مهمانی فرشته‌ها ۶
- شعر دوست: کنج نخلستان ۸
- داستان دوست: علی از زبان علی ۱۰
- دانش دوست: به شهر اسباب بازی‌ها خوش آمدید ۱۲
- قصهٔ دوست (یک قل، دو قل): من با چی پیام؟ ۱۴
- لبخند دوست: چیلی و سگها ۱۶
- قصه مصور: ۱۷
- مسابقهٔ دوست: راز برگها ۲۱
- ورزش دوست: یک گلزن و مهاجم شش دانگ! ۲۲
- قصهٔ دوست: این طرف زرشک، آن طرف تمشک ۲۴
- دیدار دوست: او یک بازیگر است... اما بسیجی ۲۶
- شهر دوست: بیرون آوردن سر از پنجرهٔ اتومبیل، ممنوع! ۲۸
- جهان دوست: مین به جای بذر ۳۰
- جدول دوست: جدول ویژه ۳۲

لیتوگرافی و چاپ: مؤسسه چاپ و نشر عروج

نشانی: تهران، خیابان سهروردی شمالی، پایین تر از هویزه، کوچه شهید متحیری، پلاک ۹۸، طبقه سوم، واحد ۹ - تلفن: ۸۷۶۵۹۲۰

نشانی پخش: تهران، خیابان انقلاب، مقابل دانشگاه تهران، شماره ۱۴۳۰، مؤسسه عروج، تلفن: ۶۴۰۸۷۳۰، شماره: ۶۴۰۹۱۵

نشانی پست الکترونیکی: doost_e.Koodak@yahoo.com



از مشهد، خانم حشمت پاریسیان پور که مادر یک پسر ۹ ساله هستند، برای ما نامه پرمهری نوشته‌اند و همراه آن، شعرهایی را که برای بچه‌ها سروده‌اند، فرستاده‌اند. از ایشان و پسرشان که از خوانندگان همیشگی مجله دوست هستند، تشکر می‌کنیم و یکی از شعرهای ارسالی خانم پاریسیان پور را با هم می‌خوانیم:

«مانی و گربه چاق همسایه»

مانی تنها توی بالکن خوابیده	رو پاهاش آفتاب گرمی تابیده
گربه پر خور و چاق همسایه	لمیده، دراز کشیده تو سایه
پنجولاش تیز و بلند و برآقه	شیرشو خورده، دلش داغه داغه
زنبوری زرد و سیاه، سر می‌رسه	به حساب گربه هه خوب می‌رسه
آخه نامهربون و بی ادبه	دنبال جوجه‌ها از روز تا شنبه
می‌بره گوشتارو از توی خونه	جای گنجشکارو هم خوب می‌دونه
زنبورک گربه‌هه رونیش می‌زنه	«مانی» خوشحال می‌شه و دس می‌زنه
گربه‌هه راه فراری نداره	«مانی» هم دلش خنک می‌شه، آره!

راز یک گل

برای او خیلی عجیب بود و آن هم این بود که آن توت‌فرنگیها سفید بودند! او پیش خود گفت: مگر می‌شود توت‌فرنگی سفید باشد!

او در گوشه‌ای نشست و فکر کرد، ولی نتوانست جواب سؤالش را پیدا کند. چند روز گذشت، یک روز صبح که فاطمه از خواب بیدار شد، به حیاط رفت تا دست و صورتش را بشوید. در حال برگشتن به اتاق، ناگهان دید که آن توت‌فرنگیهای سفید تبدیل به توت‌فرنگیهای درشت و قرمز شده بود. او خیلی خوشحال بود و از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید. او حالا دیگر راز گل خود را پیدا کرده بود. محمد حسین زارع ۱۱۰ ساله. از تهران

یکی بود یکی نبود، زیر گنبد کبود، غیر از خدا هیچ‌کس نبود. دختر کوچولویی بود به نام فاطمه، فاطمه خانم کلاس اول بود. او یک گل زیبا داشت، اما اسم گلش را نمی‌دانست. او چند سؤال دیگر داشت اما نمی‌توانست آن را بیان کند و نمی‌خواست مزاحم دیگران شود و سعی می‌کرد جواب سؤالها را خودش پیدا کند. او هر روز به گل رسیدگی می‌کرد و نگاهش می‌کرد و به آن آب می‌داد. یک روز که داشت بازی می‌کرد، دید که برگها و گلبرگهای گلش در حال ریختن است. او افسرده و غمگین شد و یک گوشه نشست و به فکر فرو رفت. چند روز گذشت، روزی از روزها که فاطمه از مدرسه به خانه می‌آمد، تا در را باز کرد چیز عجیبی دید. گلش تبدیل به توت‌فرنگی شده بود. اما یک چیز



● قابل توجه خانم مینا جعفر ثامری ۱۲ ساله

از سربندر

و همه دوستانی که بعضی از شماره‌های مجله را ندارند: برای تهیه هر تعداد از مجلات دوست، می‌توانید با واحد اشتراک مجله (به نشانی پخش) مکاتبه کنید.

● محمد صفر علی نجار ۱۱ ساله

ما هم خوشحالیم که از بین همه مجله‌ها، دوست را پسندیده‌ای. پیشنهاد کرده‌ای در بخش «پستی» جواب نامه‌ها را بدهیم. ظاهراً صفحه «د مثل دوست» به همین منظور راه‌اندازی شده است. درباره مطالب کامپیوتری هم چشم، بیشتر چاپ می‌کنیم.

● زینب محمد مسین تفتی ۱۱ ساله از قم

دوست خوبم، قیمت مجله دوست خیلی کمتر از هزینه‌های انتشار آن است. بهتر است همه ما تلاش کنیم تا در کشورمان، قدر کالاهای فرهنگی بیشتر دانسته شود. من مطمئنم خانواده‌هایی که می‌توانند بچه‌هایشان را به مدرسه بفرستند، قدرت خرید یک مجله هفتگی را هم دارند. باید به ما اجازه بدهید که در آینده، قیمت مجله را به هزینه واقعی‌اش هم نزدیکتر کنیم. آیا دوست، این ارزش را ندارد؟



زهرآ سیاوش شاه عنایتی، ۹ ساله، از تهران

● حامد فیرفواه ۱۱ ساله از قزوین

حتماً می‌توانی خبرنگار افتخاری ما باشی، پس برای دوست، مطلب بفرست. در ضمن، چون نوشته بودی هیچ‌کس در خانه شما وقت ندارد پول اشتراک را واریز کند، دوستان واحد اشتراک، مبلغ ارسالی‌ات را قبول کردند، اما باز هم از تو و همه بچه‌ها خواهش می‌کنیم برای ما پول نفرستید. در مورد عکس‌هایی هم که خواسته بودی، ان شاء الله هر وقت همه آنها را در اختیار داشتیم، برایت می‌فرستیم. نیازی به ارسال پول نیست، امان از دست شما بچه‌ها!

حسین بنی هاشمی، ۱۲ ساله، از قم (فرزند شهید)



فاطمه حاجتی، ۱۲ ساله، از تهران





گزارشی از مراسم شب قدر

گزارش: محسن جوانبخش

قطره‌های اشک شمع

بچه‌ها جا باشد!

یکی از مسئولان برپایی این «شب احیا» می‌گوید: «گاهی کودکان در مراسم شبهای قدر، دچار خستگی و خدای نکرده دزدگی از مراسم می‌شوند. امشب سعی کرده‌ایم با کم کردن از برنامه‌هایی که از حد طاقت بچه‌ها خارج است، خاطره‌ای ماندگار از بهترین شب سال برایشان فراهم کنیم.»

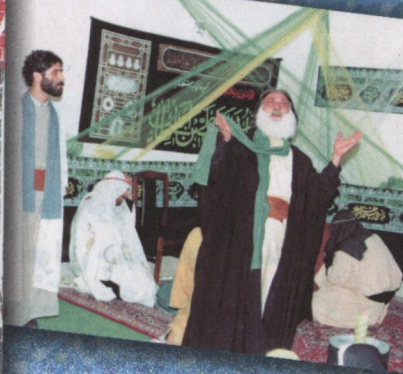
از ایشان می‌خواهیم توضیح بیشتری در این زمینه بدهند.

■ با همکاری چند متخصص کودک و مجری برنامه، سعی کرده‌ایم خلاصه‌ای از دعای جوش کبیر را به اتفاق بچه‌ها قرائت کنیم. ضمن آنکه یک نمایش مذهبی هم تدارک دیده‌ایم تا بچه‌ها شناخت بیشتری به این شب پیدا کنند. همچنین از چند شاعر و نویسنده کودک و

ساعت از هشت شب گذشته بود که به مرقد مطهر امامزاده اسماعیل (ع) در زرگنده قلهک رسیدیم. کودکان دختر و پسر در آن ساعت شب در دو مسیر حرکت می‌کردند. گروهی به سمت امامزاده اسماعیل برای وضوگرفتن می‌رفتند و عده‌ای دیگر در حالی که وضوگرفته و آستین‌هایشان را بالا زده بودند، به فرهنگسرای کودک در کنار امامزاده وارد می‌شدند.

امشب قرار است برای اولین بار، مراسم ملکوتی شب‌قدر، فقط برای بچه‌ها برگزار شود. یعنی خود بچه‌ها دعای مفصل و سنگین «جوش کبیر» را بخوانند و قرآن بر سر بگیرند. وانت حامل قرآن‌های کوچک که برای همین منظور تهیه شده است، به محل برگزاری مراسم می‌رسد. مینی‌بوس دبستان دین و دانش منطقه ۳ آموزش و پرورش تهران هم از راه می‌رسد. خدا کند برای همه





درمهمانی فرشته‌ها

بخش شود.

کفش‌هایم را از پا درمی‌آورم و به سالن فرش‌شده‌ای که پر از بچه‌هاست، وارد می‌شوم. سالن را به دو قسمت مردانه و زنانه تقسیم کرده‌اند. محلی را با تورهای سبز و پارچه‌های مشکی مشخص کرده‌اند که قرار است مجری در آنجا مراسم شب قدر را اجرا کند. آقای سادات اخوی، مجری مراسم، وارد می‌شوند. کودکان شرکت‌کننده چه بی‌ریا قرآن در دست و عده‌ای قرآن بر سر در حال آموزش به بغل دستی خود هستند. در کنار سالن، سقاخانه‌ای قرار داده شده است تا کودکان با شمع‌های نذری خود، آرزوهای پاک و زلال‌شان را به روشنی شعله شمع ببینند. چراغها خاموش می‌شوند و حالا این عکسها هستند که بهترین روایتگر شب قدر فرشته‌ها شده‌اند.

نوجوان هم دعوت کرده‌ایم تا در این مراسم شرکت کنند. سپس ایشان با دست یکی از شاعران دعوت شده به مراسم شب قدرانشان می‌دهند. آقای مصطفی رحماندوست، یا به قول یکی از بچه‌هایی که کنار من ایستاده شاعر شعر «صد دانه یاقوت»!

یکی از دست‌اندرکاران مراسم با خود فیلم ویدیویی را به همراه دارد و با عجله از پله‌ها بالا می‌رود تا به محل برگزاری مراسم برسد. از او می‌خواهم درباره مراسم امشب صحبت کند:

■ امشب سعی کرده‌ایم مراسم شب قدر را با توجه به روایات بچه‌ها و روانشناسی که از کودکان می‌دانیم، برای آنها اجرا کنیم. این فیلم هم (اشاره به دستش می‌کند) یک «کلیپ» مذهبی است که همین الان از موسسه فرهنگی صبا تحویل گرفتیم و قرار است در فاصله‌ای از مراسم





تمام کوفه غمگین است
هوای چشمها ابری است
یتیمان منتظر هستند
کسی در کوچه پیدا نیست



شاهین رهنما

کنج تخلصاتار





یتیمی، دامن مادر
گرفته، زار می نالد
زمین آرام می گردد
ولی انگار می نالد



هوای چشمها خیس است
تمام شهر، غمگین است
غم تنهایی مردم
برای کوفه سنگین است



کسی با گریه می گوید:
«چرا آخر نمی آید؟
بگو، مادر! کجا رفته؟
پدر دیگر نمی آید؟»



یتیمی کنج نخلستان
نشسته اشک می ریزد
علی خوابیده در بستر
و دیگر بر نمی خیزد





محمد کاظم مزینانی

علی از زیار علی

☆ نوری از آسمان به زمین شتافت و دیوار کعبه از هم شکافت.

☆ در آغوش پیامبر جا گرفتم، با عطر آسمانی اش در دامن او پا گرفتم. ☆ آن قدر مرا دوست می داشت که لقمه غذا را ریز می کرد و در دهانم می گذاشت.

☆ کودک بودم، «اما تنها او را می دیدم و مانند نوزاد شتری که به دنبال مادرش بدود به دنبال او می دویدم.»

☆ «او هر روز نشانه ای از اخلاق نیکویش را نشانم می داد و به پیروی از آن فرمانم می داد.» ☆ از وقتی او را شناختم، «دنیا را مانند کاسه ای سفالین شکستم و به دور انداختم.»

☆ در جنگها آینه ای بودم در برابرش؛ «در حالی که علاقه من به مرگ بیشتر بود از علاقه نوزاد شیرخواره به مادرش.»

☆ سرانجام او رفت و من تنها ماندم «با چشمانی که گویی در آن خار نشسته بود و گلویی که فریاد در آن شکسته بود. تنها و غمگین در سوگ او با بغضی سنگین مانند استخوانی درشت در گلو.»

☆ پیامبر را سراسیمه به خاک

سپردم و دیگران شتر خلافت را به خانه خود بردند.

☆ شمشیرم را به دیوار آویختم، «آب دهانم را فرو بردم و بر آتش خشم خود، آب صبر ریختم. آبی که تلخ و زهرناک بود و صبری تیزتر از تیزترین شمشیرها که زخم آن بر جانم بسیار دردناک بود.» ☆ سرانجام پس از سالها، مردم شتر خلافت را به این سوی و آن سو کشاندند و در برابر خانه من به زمین نشاندند.

☆ گفتم: «می دانید چه ارزشی دارد دنیای شما نزد من؟ بی ارزشتر از آب بینی یک بز به هنگام عطسه کردن.»



☆ «برای پیمان بستن با من،
دستهایم را گشودند، آن را کنار
کشیدیم و بستیم. دوباره دستم را
به سوی خود کشیدند، آن را پس
کشیدیم و در گوشه‌ای نشستیم.
گفتم: من آن کوه بلند و
برافراشته‌ام که چشمه‌های کمال
و رودهای دانایی از آغوشم فرو
می‌بارند. حتی بلند پروازترین
پرنده‌ها نیز نمی‌توانند بر قله‌های
ایمان من پا بگذارند.»

☆ سوگند به خداوندی که ما را
آفریده «مردم به سویم هجوم
آوردند، مانند شتران تشنه
چشمه دیده. آنچنان که بند کفشم
پاره شد و آنها همچنان داد و قال
کردند. ردایم را از دوش انداختند
و زیر پا پایمال کردند. گفتم به
خدا سوگند اگر همه روی زمین و
آسمانها را به رایگان به من بدهند
تا پوست ناچیز دانه جوی را از
دهان مورچه‌ای به ظلم بگیرم،
چنین ستمی را به مورچه‌ای روا
نمی‌دارم و چنین چیزی را
نمی‌پذیرم.»

☆ «شادی مردم برای پیمان
بستن با من، آن قدر بالا گرفت
که کودکان به وجد آمدند و صدای
فریاد سالخورده‌گان همه جا را
فراگرفت. پس به ناچار دستم را
پیش بردم و خودم را به خداوند
بزرگ سپردم.»

☆ فرق خورشید شکافت و نوری
از زمین به آسمان شتافت.





به شهر اسباب بازی ها خوش آمدید

حداقل دو مغازه (فروشگاه) را می توانیم نام ببریم که بسیار مورد علاقه بچه هاست؛ شیرینی فروشی و اسباب بازی فروشی. امروزه باید فروشگاههای رایانه و CD را هم به محل های مورد توجه بچه ها اضافه کنیم. در صفحه دانش دوست این شماره با استفاده از اینترنت، به رایگان سفر بدون گذرنامه ای می کنید به یک شهر - موزه اسباب بازی.

یکی از جالب ترین موزه های اسباب بازی دنیا در یک شهر مرزی بین سوئیس و فرانسه قرار دارد. این شهر «موران» نام دارد. در ابتدا خراطان (کسانی که با چوب کنده کاری می کنند) و سازندگان اسباب بازی در این شهر تصمیم گرفتند این شهر - موزه را تاسیس کنند. تاسیس این مکان در شهر موران بی دلیل نیست، زیرا هنر خراطی و صنایع اسباب بازی چوبی از سال ۱۸۵۰ میلادی (۱۵۲ سال پیش) تا امروز در این منطقه رونق دارد. معروف است که می گویند از هر دو اسباب بازی فرانسوی، یکی در این شهر تولید می شود.

اولین بخش این شهر - موزه، اختصاص به نمایشگاهی دارد که در آن فنون ساخت اسباب بازی از ابتدا تا به امروز به نمایش گذاشته شده است. در این قسمت بیننده می تواند فنون این کار را که روستاییان خراط، نسل به نسل آن را انجام



داده‌اند، و رفته رفته از تولید اسباب‌بازی چوبی به اسباب‌بازی پلاستیکی رسیده‌اند، از نزدیک ببینید.

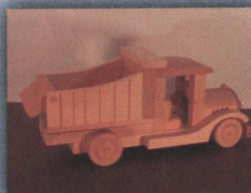
در طرف دیگر این موزه، خرس‌های پشمالو، عروسک‌ها، اتومبیل‌ها و انواع بازیهای گروهی، مجموعه جالبی را درست کرده‌اند که علاقمندان، اسباب‌بازی‌های مربوط به قرن نوزدهم میلادی تا امروز را در آن مشاهده می‌کنند.

سالن نمایش شهر- موزه، بخش اضافه شده به موزه است که از ۴ سال پیش کار نمایش فیلم‌های مربوط به اسباب‌بازیها و انواع بازیها را برعهده دارد. در حال حاضر، سه فیلم مستند علمی درباره اسباب‌بازیهای فضایی و بازیها در این سالن نمایش داده می‌شود.

«جنگل هزار بچه» نام نمایش عروسکی است که در سالن تئاتر موزه، نمایش داده می‌شود.

این عروسک‌ها از راه رایانه هدایت می‌شوند. سه ضربه نواخته می‌شود، پرده بالا می‌رود و شما وارد دنیای جادوگران، دیوها و پری‌ها می‌شوید. در یک لحظه اطرافتان پر می‌شود از انواع دیو، جادوگر بدذات، انواع حیوانات جنگل و بچه‌های شیطانی که در حال ساختن اسباب‌بازی هستند!

کنکور ساخت اسباب‌بازی، بخش دیگر این موزه است. شرکت در این کنکور برای همه کودکان، بزرگسالان، دانش‌آموزان و حرفه‌ایها آزاد است. هر کس که بتواند با استفاده از تخیل خود، اسباب‌بازی جالب و جدیدی خلق کند، می‌تواند در این کنکور شرکت کند.



داستان های یک قل، دو قل

طاهره ایبد

مات با چی پیام؟

قسمت چهل و ششم



یک ماهی آمده بود که اسمش ماه رمضان بود. مامانی گفت که باید روزه بگیریم. من و محمد حسین هم می خواستیم همراه آنها برویم. محمد حسین گفت: «خب، کی باید روزه بگیریم؟ همین حالا؟»
مامانی گفت: «نه، این جوری که نمی شه، باید سحر، یعنی نزدیک صبح از خواب بلند بشیم و سحری بخوریم و بعد روزه بگیریم.»
محمد حسین گفت: «آخ جون، خوردنی!» من خیلی دوست دارم که چیز میز بخورم.»
بابایی زد زیر خنده و گفت: «ای شکمو، تو که فقط می خوای بخوری.»
من و محمد حسین خیلی دلمان می خواست زود سحر بشود و سحری بخوریم و همراه بابایی و مامانی برویم روزه بگیریم.
شب که شد مامانی رفت توی آشپزخانه که غذا بپزد. من گفتم: «ما که شام خوردیم، چی می خوای بیزی؟»

مامانی گفت: «می خوام سحری درست کنم.»
من می خواستم نگاه کنم ببینم سحری چه جوری است، از ماکارونی خوشمزه تر است یا نه. ولی مامانی داشت لوبیالو درست می کرد. من گفتم: «پس چرا سحری نمی پزی؟»
مامانی گفت: «خب این سحری یه دیگه.»
گفتم: «نه خیر این لوبیا پلوئه.»
مامانی زد زیر خنده و با دستش موهایم را به هم ریخت و گفت: «عزیز دل، به غذایی که سحر می خوریم، می گیم سحری. این غذا هر چیزی می تونه باشه. مگه ما به هر چیزی که شب بخوریم، نمی گیم شام، این هم همون جوره.»
من گفتم: «منم می خوام حتماً سحری بخورم.»
محمد حسین گفت: «منم می خوام.»
بابایی گفت: «هر کی می خواد سحر پاشه، باید زود بخوابه، وگرنه ممکنه بیدار نشه.»
من و محمد حسین تندی شب به خیر گفتیم و رفتیم بخوابیم.
محمد حسین گفت: «به نظرت روزه چه جور جایی یه؟»
گفتم: «حتماً خیلی خوبه، خوشگله که مامانی اینا دوست دارن برن اونجا. دیگه هم حرف زن که من می خوام سحر بیدار بشم.»

بعد چشمهایم را بستم، هی خوابم می آمد و هی نمی آمد. دلم می خواست زود سحری بشود و برویم. می ترسیدم از خواب



بیدار نشوم و آن وقت مامانی و بابایی خودشان تنهایی بروند و مرا نبرند. آخرش خوابم برود و یک موقعی که هنوز هوا خیلی تاریک بود، یکدفعه صدای مامانی را شنیدم که گفت: «محمد مهدی، محمد حسین، پاشید، بلند شید سحره.»

اولش من خیلی خوابم می آمد و نمی خواستم بلند شوم، اما تا مامانی خواست از اتاق بیرون برود، تندى بلند شدم. محمد حسین بلند نمی شد، هی می گفت: «هوم م... ولم کن... خوابم می آد... من هیچ جا نمی رم.»

من رفتم دست و صورتم را شستم که خوابم کم بشود. رادیو روشن بود و یک آقایی داشت یک دعایی می خواند و هی می گفت: «اللهم اِنِّی اسئلك...

من فقط همین را بلد شدم. بابایی گفت: «این دعای سحره.» بعد مامانی سفره انداخت و بابایی هم سبزی و ماست آورد و مامانی هم پلو کشید. ما داشتیم می خوردیم که یکدفعه محمد حسین با موهای به هم ریخته از توی اتاق دوید بیرون و با گریه گفت: «چرا منو صدا نزدین، می خواهید همه رو تنهایی بخورید؟» من گفتم: «مامانی صدات زد، خودت تنبلی، پا نشدنی.» بعد همان جور با دست و صورت نشسته، نشست پای سفره. آخرش به زور به زور، بابایی او را برد و دستش را شست.

بعد که همه چی خوردیم و سحری هم خوردیم و ماست هم خوردیم، من و محمد حسین رفتیم توی اتاق، سر کمد. من از توی کمد بلوز زردم را درآوردم، شلوارش هم قهوه ای بود، آن را هم درآوردم و پوشیدم. محمد حسین گفت: «من با کت و شلوار می آم، خوشگل تره، این جوری مرد می شم.»

من هم کتم را برداشتم و پوشیدم، ولی جورابم نبود. همه همه کشورها را کشیدم. بیرون و لباسهای تویش را ریختم به هم، جورابم نبود. به محمد حسین گفتم: «تو

جوراب منو برداشتی؟»

محمد حسین گفت: «نه خیر، مال خودمه.»

بعد رفت توی آینه، تا موهایش را درست کند. من رفتم تا به مامانی بگویم که جورابم نیست. مامانی داشت نماز می خواند. بابایی هم نماز می خواند. من ایستادم تا نماز مامانی تمام شود. بعد که تمام شد، گفتم: «مامانی جوراب من نیست. حالا من با چی بیام؟»

مامانی چادرش را از روی صورتش کنار زد و به من نگاه کرد و گفت: «اینارو واسه چی پوشیدی؟» گفتم: «اینارو برای روزه خوب نیست؟... من می خوام با این لباسها بیام ولی جورابم نیست؟» بابایی هم که نمازش تمام شده بود، گفت: «کجا می خوابم؟»

گفتم: «روزه دیگه. خودتون گفتید.»

مامانی و بابایی دو تایی زدند زیر خنده. بابایی گفت: «عزیز من، ما که نگفتیم باید جایی برویم تا روزه بگیریم. روزه یعنی این که سحر بیدار بشیم و غذایی بخوریم و نماز بخونیم. بعد از وقتی که اذان صبح گفته شد، تا اذان مغرب دیگه نباید چیزی بخوریم، نه آب، نه غذا.»

گفتم: «لواشک هم نباید بخوریم؟»

مامانی گفت: «هیچی... بعد که اذان مغرب رو گفتند، اون وقت همه چی می تونیم بخوریم، به این می گن روزه گرفتن. من دویدم توی اتاق تا خودم به محمد حسین بگویم که روزه گرفتن یعنی چی؟»





چیلی و سگ‌ها

مترجم: ماندانا راد

از مجموعه داستانهای یونسکو
از کشور «پاکستان»

چیلی از یک چیز خیلی می‌ترسید: سگ! وقتی که بیرون بود، همیشه از سگ‌ها دوری می‌کرد. او شنیده بود سگ‌هایی که پارس می‌کنند، گاز نمی‌گیرند. اما مطمئن نبود که سگ‌ها هم این گفته را شنیده باشند. به همین جهت، هرگز ریسک نمی‌کرد و خودش را به خطر نمی‌انداخت. سگ‌های دهکده هم از او دوری می‌کردند. آنها از قیافهٔ این آدم کوتاه قد و لاغر که عینکش روی دماغش بود خوششان نمی‌آمد.

یک روز، چیلی مجبور شد برای دیدن عمویش به روستای بغلی برود. سگ‌های آن روستا هرگز کسی با این قیافهٔ خنده‌دار را ندیده بودند. به همین جهت از لحظه‌ای که چیلی را دیدند با صدای بلند شروع به عوعو کردند، و هر جا که او می‌رفت دنبالش می‌کردند. چیلی وقتی فهمید که سگ‌ها عووکنان او را تعقیب می‌کنند به سرعت گام‌هایش افزود، اما هر چه که به سرعت او اضافه می‌شد، صدای واق واق سگ‌ها هم بالاتر می‌رفت. سرانجام، چیلی که حوصله‌اش سر رفته بود تصمیم گرفت بایستد و یک طوری سگ‌های تَخس را دور کند. نگاهی به اطراف انداخت تا چیزی پیدا کند. از دیدن آجری که کنار جاده بود خیلی خوشحال شد، و خواست آنرا بردارد. اما آجر به زمین چسبیده بود. او تمام نیرویش را به کار برد، اما نتوانست آنرا بلند کند. در حالیکه ناراحت شده بود، با صدای بلند شروع به بد و بیراه گفتن به اهالی روستا کرد. یک نفر که از آنجا عبور می‌کرد جلو رفت تا علت ناراحتی او را بیابد. چیلی با تلخی به او گفت «شما روستای عجیبی دارید، سگ‌هایتان را آزاد می‌گذارید، و تمام آجرهایتان را سفت می‌بندید!»



قسمت پنجم

پرنده در شهر

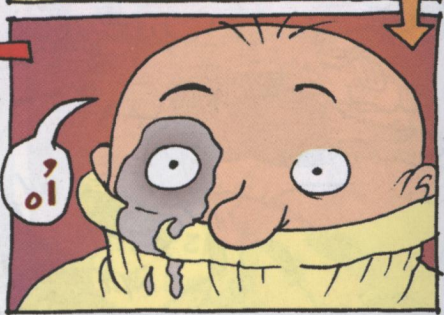


پلکان تو آسمون آبی؟
ولی جزیه پرنده هیچی تو
آسمون نیست... ای پرنده
کهلم کن چشمم رو به سوی
حقیقت باز کن!

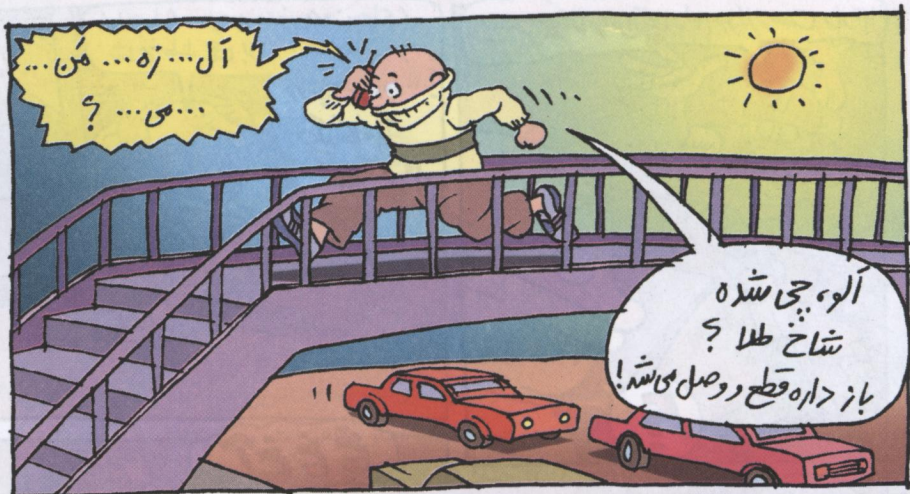


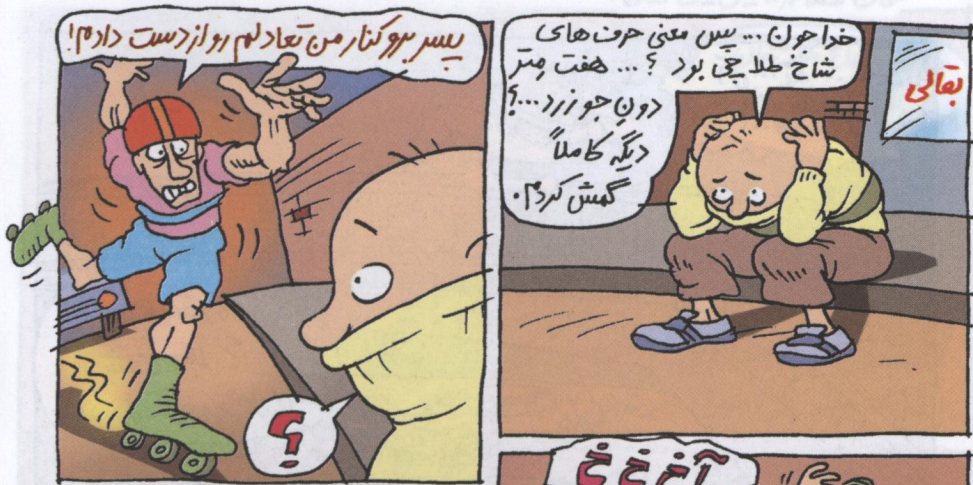
خودشه! پلکان تو زمین
آب! منظور شاخ طلا تا بلو
پیل هوایی بود!

باید از وی اون رو بشم!

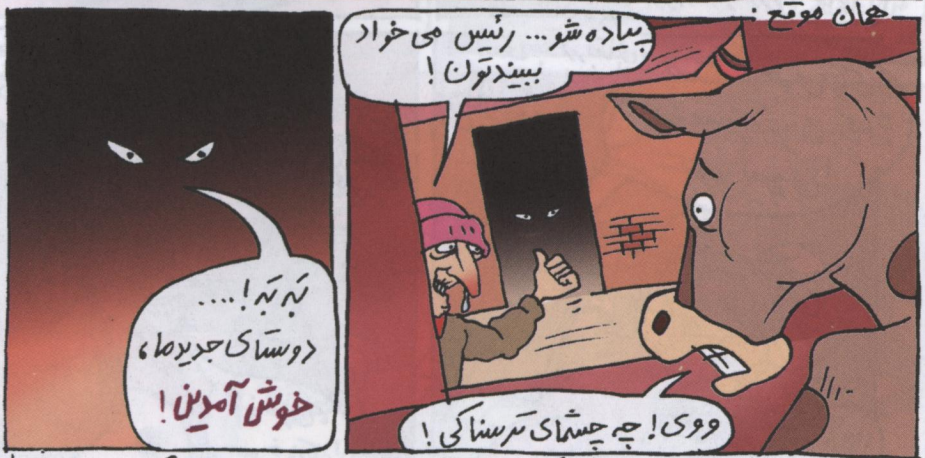
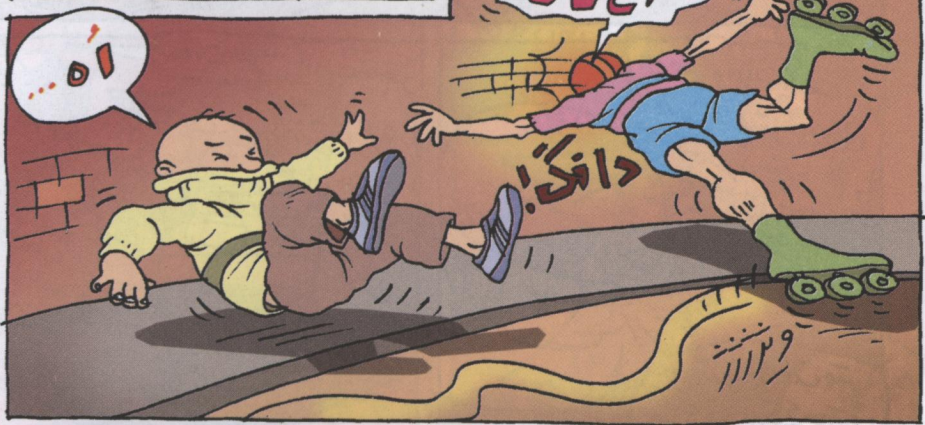








خدا جون... پس معنی حرف های
شاخ طلا چی بود؟ ... هفت متر
«اون جو زرد...؟»
«نگه کاملاً»
گمش کردم.



بَه بَه!
دوستای جدید ما،
خوش آمدین!

بیاده شو... رئیس می خواد
ببیند تون!

ووی! چه چشمای ترسناکی!

چه ترسناک! اراز هفت متر اون جو زرد چیست؟ هفته بعد ببین!



مسابقه راز برگها

۲۱

راز برگها از این شماره شروع می شود و تا پایان شماره ۶۳ مجله به صورت دنباله دار خواهد آمد. پس یادتان باشد این ۴ شماره مجله را حتماً تهیه کنید تا بتوانید در مسابقه راز برگها شرکت کنید. همان طور که روی جلد هم می بینید تصاویر برگهای مختلفی آورده شده است که هر تصویر، نماینده یک حرف از حروف الفبای فارسی است. شما باید روی جلد این هفته را به عنوان جدول راهنما تا پایان مجله شماره ۶۳ پیش خود نگاه دارید و به آن مراجعه کنید. اگر به پایین صفحه های این ۴ شماره (۶۰ تا ۶۳) دقت کنید، می بینید که این تصویرها در هر صفحه تکرار شده اند. شما باید به جای هر عکس یا تصویر، با توجه به جلد این شماره، حرف مربوط به خودش را قرار دهید. با این کار در پایان شماره ۶۳ یک متن خواهید داشت که این متن، رمز مسابقه این ماه مجله دوست کودکان است. بعد از پیدا کردن متن، آن را برای ما بفرستید تا در قرعه کشی مسابقه «راز برگها» شرکت کنید. جوایز ارزشمندی هم به برندگان این مسابقه تعلق خواهد گرفت. دو هفته بعد از انتشار شماره ۶۳ فرصت دارید تا پاسخهایتان را برایمان بفرستید. یادتان نرود روی پاکت نامه بنویسید، مربوط به مسابقه «راز برگها».

نکته ۱: هر صفحه از مجله، یک کلمه از متن رمز را به شما نشان می دهد. از روی تعداد پرنده های هر صفحه متوجه می شوید که این کلمه چند حرفی است. توجه کنید که مسابقه از صفحه ۴ مجله شروع می شود و تا پایان صفحه ۳۳ ادامه دارد.

نکته ۲: برای راهنمایی شما، باید بگوییم متن این مسابقه به نوعی با موضوع مسابقه یعنی برگها در ارتباط است.



«میروسلاوه کلوزه» را همه در زمان برگزاری مسابقات جام جهانی ۲۰۰۲ شناختند. او خیلی زود خود را به عنوان مهاجم تیم ملی آلمان و یک گلزن حرفه‌ای به جهان شناساند و اکنون در تیم «کایزرزلاترن» بازی می‌کند. خلاصه‌ای از یک مصاحبه اینترنتی با او را برایتان انتخاب کرده‌ایم که می‌خوانید.

■ هم بله و هم نه! یعنی من هفته‌ای دو یا سه جلسه به صورت شخصی هم تمرین می‌کنم. البته از این کار، نتیجه هم گرفته‌ام.

● به تازگی مشکلاتی در خط حمله تیم ملی آلمان، از نظر قدرت گلزنی مشاهده می‌شود، با این نظر موافقید؟

■ من نمی‌دانم همکارانم در تیم ملی، چه مشکلی داشته‌اند، اما همان طور که گفتید، آنها در گلزنی موفق نبوده‌اند. از آنجایی که تعداد گلزنی،

● آقای کلوزه، از جام جهانی به بعد در حال انجام چه کاری هستید؟

■ خب، بعد از جام جهانی و تعطیلات کوتاهی که داشتم، دوباره شروع کردم به ادامه دادن تمرینات سخت. هدفم هم برطرف کردن عیب‌هایی بود که در مسابقات جام جهانی از خودم سراغ داشتم. در تمرین‌هایم به انواع حمله به قصد گلزنی پرداختم. ● تمرینات را زیر نظر مربی خاصی انجام می‌دهید؟

یک گلزن و مهاجم شش دانگ!





بتواند خود را نشان دهد.

● از کایزرزلاترن بگویید.

■ مربی خوبی داریم، او خیلی سریع، قدرت و توانایی بازیکنش را می‌شناسد. او چندین مورد با من صحبت کرد و راههای حمله به دروازه حریف را برایم تشریح کرد.

● موفقیت خود را مدیون چه کسانی هستید؟

■ من همیشه موفقیتیم را مدیون مربیانم هستم. غیر از کایزرزلاترن به تیم دیگری هم علاقه دارید؟

■ تیم «آ. اس. رم» را هم می‌پسندم. البته مشکلات کایزرزلاترن زیاد است و دوست دارم این تیم را به اوج برسانم.

ملاک سنجش و ارزیابی است، لذا باید بگوییم گاهی مسایلی مانند آسیب دیدگی یا آماده نبودن، این مشکلات را پدید آورده است.

● شما تا یکی دو سال گذشته، شهرت زیادی نداشتید و مهاجمی گمنام بودید. رشد شما در این یکی دو سال بسیار سریع بوده است. پیش بینی می‌کنید چه فوتبالپست دیگری از آلمان وضعیت شما را طی کند؟
■ تقریباً مطمئنم از تیم اشتوتگارت، کوین کورانی چنین مسیری را بپیماید.

● بر چه اساسی این پیش بینی را می‌کنید؟

■ خوب، او وضعیت بدنی عالی و تکنیک بالایی دارد. اگر همه چیز به سودش باشد، فکر می‌کنم که





خوب نگاه کرد و با خودش گفت: نکنه زرشک باشه یا بوته تمشک باشه.»

و بلند شد و با سر دوید طرف قرمزی. بله یک بوته زرشک بود. و کمی آن طرفتر هم یک بوته تمشک بود. از خوشحالی یک جیغ موشی کشید. بیل و کلنگش را آورد و مشغول کندن زمین شد ولی ناگهان از یک سوراخ توی زمین یک موش کور سرش را بیرون آورد و با داد و فریاد گفت: «آهای آهای آقای موش، تو که دم داری با دو تا گوش، خیال نکن چشم ندارم تو را ندیدم. با این دماغ بوی تو را از دور شنیدم. خیال داری خانه بسازی! روی خانه‌ام لانه بسازی؟ من موش کورم ولی مثل شیر، با دم شیره می‌کنی بازی؟ من می‌زنمت، من می‌کشمتم، با این دندونهام، من می‌خورمت.»

آقا موشه اولش ترسید، بعد خودش را جمع و جور کرد و از جا پرید. شاخ و شانه کشید و صدایش را کلفت کرد و فریاد کشید: «برای سوسکی همسر نازم، می‌خواهم این جا خانه بسازم. بی خودی اینجا داد و قال نکن، من می‌خورمت، تو خیال نکن!»

خلاصه یکی این بگو یکی آن بگو، دعوا شروع شد و

وقتی موشی می‌خواست برای خودش و سوسکی خانم یک خانه بسازد، آمد و از او پرسید: «سوسکی گل ناز من، همسر و همراز من، می‌خواهم برایت خانه بسازم، یک خانه با گلخانه بسازم. بگو چه جور خانه‌ای دوست داری.» سوسکی جواب داد: «یک خانه می‌خواهم با چند تا طاقچه، چند تا پنجره با دو تا باغچه.» این طرف باشد یه بوته تمشک، آن طرف باشد یک بوته زرشک، گل‌های پونه توی این باغچه، گل با بوته توی آن باغچه.» موشی راه افتاد تا یک تکه زمین درست و حسابی پیدا کند زمینی که یک طرف آن زرشک باشد و یک طرفش تمشک. اینجا را بگرد، آنجا را بگرد، هر جا پایش کشید رفت، هر جا فکرش رسید رفت، ولی هیچ جا زمینی پیدا نکرد که یک طرفش بوته تمشک باشد و یک طرفش بوته زرشک. خسته و کوفته برگشت سر جای اولش. با غصه روی سنگی نشست و با خودش گفت: «این طرف تمشک ولی کو کجا؟ اون طرف زرشک، سخته کار ما. یک چنین جایی نمی‌شه پیدا. شاید هم باشه آن سر دنیا.» همین طور که موشی نشسته بود و فکر می‌کرد، یک دفعه از لای درختها چشمش به چیز قرمزی خورد.

این طرف زرشک

سوسن طاق‌دیس

آن طرف تمشک



آقا موش کوره دست از دعوا برداشت و گفت: «سلام سوسکی جان، احوال شما؟ خبر نداشتیم، از حال شما. پس این آقا موش، شوهر شماست؟

اگر این طوره، تاج سر ماست!»

خاله سوسکه گفت: خیلی ممنونم از لطف شما، شما که هستید همسایه ما؛ ما هم می‌سازیم خانه‌ای قشنگ

در سرما نیست، هیچ خیال جنگ

یک خانه می‌خواهیم، با چند تا طاقچه

چند تا پنجره با دو تا باغچه

یک طرف باشد، بوته تمشک،

آن طرف باشد، یک بوته زرشک.

درست مثل خانه شما،

شما هم بشوید، همسایه ما.

حالا آمدم، بگیرم دانه.

دانه زرشک، دانه تمشک، ببرم خانه، بکارم

دانه.»

موش کور گفت: «ای به چشم خانم، قابل نداره.» بعد دوید و رفت و از توی لانه‌اش دانه زرشک و دانه تمشک آورد و به خاله سوسکه داد. موشی هم که دید آنها آشنا درآمدند، از خجالت سرش را به زیر انداخته بود و عذرخواهی می‌کرد. بعد با موش کور روبوسی کردند و خداحافظی کردند.

چند روز بعد آقا موشی کنار باغچه نزدیک یک درخت شروع کرد به ساختن خانه. خاله سوسکه هم این طرف خانه دانه زرشک کاشت و آن طرف خانه دانه تمشک.

زدند به سر و کله هم و گرد و خاکی به پا کردند که نگو و نپرس.

یکدفعه سوسکی از راه رسید. تا آنها را دید، دو دستی توی سر خودش زد و گفت: «ای داد، ای بیداد، آقای موشی توی دام افتاد. آقا موش کوره. سلام و سلام، شوهر مرا، نکشی برام!»





او یک بازیگر است، بازیگران را معمولاً همه می‌شناسند. اما او را دانش‌آموزان بسیجی سالهای شصت و دو تا شصت و هفت شهر تهران، بیشتر از همه به خاطر دارند. چون او مربی تربیتی جوان و صبوری بود که حتی در جبهه جنگ هم بچه‌ها و مدرسه را فراموش نمی‌کرد. وقتی که جنگ آغاز شد سید جواد هنوز به پانزده سالگی هم نرسیده بود اما جواد هم مثل سایر بچه‌های آن زمانه تمام آرزوهایش در بسیجی بودن و رزمندگی شدن خلاصه شده بود. شاید هم به همین خاطر سه سال بعد وقتی به آموزش و پرورش آمد و مربی‌گری را پیشه خود کرد، گروه سرودی از دانش‌آموزان داوطلب حضور در جبهه‌ها تشکیل داد و بعد از رضایت والدینشان با آنها عازم جبهه شد. شاید آن روزها کسی به خواب هم نمی‌دید که در جبهه جنگ و در فاصله هفتاد متری دشمن، عده‌ای از کودکان حضور داشته باشند که با خواندن سرودهای حماسی، روحیه بسیجیان رزمنده را تقویت کنند. از آن روزها حدود بیست سال می‌گذرد. سیدجواد تا پایان جنگ بارها به همراه کودکان و نوجوانان داوطلب و بسیجی، عازم جبهه شد و در خط مقدم یعنی نزدیکترین نقطه میدان جنگ به جبهه دشمن، ترانه امید و پیروزی سر داد. اما این روزها آن مربی صبور و دلاور را خیلی‌ها می‌شناسند. خاطرات آن روزهای پرشکوه از او بازیگری توانا ساخته که خاطرات جبهه و جنگ را به خوبی در فیلمها و سریالهای جنگی به تصویر می‌کشد. فرا رسیدن پنجم آذر ماه سالروز تشکیل بسیج به فرمان امام خمینی، بهانه خوبی شد تا با سید جواد هاشمی گفتگو کنیم.



او یک بازیگر است... اما بسیجی

«گفتگو با سید جواد هاشمی بازیگر سینما و تلویزیون»

امیر قمیشی

حتی چند کلمه‌ای امام، حقایق و ضرورت‌های مهمی نهفته است.

● **اول بازیگر شدید یا اول به قول خودتان احساس کردید که بسیجی هستید؟**

■ من برای اولین بار بازی و بازیگری را با بازی در نمایش حج ابراهیم در مسجد غفوری محله نواب تجربه کردم که این ماجرا برمی‌گردد به سال ۵۸ یعنی یکسال بعد از پیروزی انقلاب و زمانی که من چهارده سال بیشتر نداشتم. آن روزها هنوز امام دستور تشکیل بسیج را صادر نکرده بودند. اما فعالیت گروهی بچه‌های مسجد غفوری چیزی شبیه همان فعالیت‌هایی بود که بعد از صدور فرمان امام نام بسیج را به خود گرفت.

● **تا الان در چند فیلم و مجموعه تلویزیونی بازی کردید؟**

● **لطفاً کمی از خودتان بگوئید.**

■ سید جواد هاشمی، متولد دی ماه ۱۳۴۴... و بسیجی.

● **فقط بسیجی؟**

■ فقط بسیجی. اگر لایق باشم: معلم بسیجی، بازیگر

بسیجی و گاهی هم آهنگساز و خواننده بسیجی.

● **چرا؟**

■ چون که بسیجی بودن یک شغل نیست. بسیجی بودن

چیزی شبیه یک احساس است. کسی نمی‌تواند برود بسیج

ثبت نام کند و بگوید من بسیجی‌ام. باید بسیجی بودن را

احساس کرد. من دقیقاً روز پنجم آذر ماه سال ۵۹ وقتی که

شنیدم امام دستور تشکیل بسیج را صادر کردند، احساس کردم

بسیجی شدم. اغراق هم نیست اگر بگویم اگر بسیجی شدم

فقط به خاطر امام بود چون که خوب می‌دانستم در یک فرمان





■ دقیقاً ۴۳ نقش که در ۳۵ مورد آنها بازیگر نقش بسیجی بوده‌ام.
● در میان نقش‌هایی که از یک بسیجی ایفا کردید، کدام را بیشتر می‌پسندید؟

■ نقش شهید «احمد کشوری» در سریال تلویزیونی «سیمرغ» برای خیلی جذاب بود. به خصوص این که بعد از بازی در این مجموعه، افتخار

آشنایی نزدیکی را با خانواده آن شهید بزرگوار پیدا کردم، و جالب است بدانید ما در بزرگوار شهید کشوری وقتی برای اولین بار مرا از نزدیک دیدند، با گریه می‌گفتند که احساس می‌کنند فرزندشان احمد در مقابلشان ایستاده است. بد نیست بگویم بهترین هدیه‌ای که در طول عمرم نیز از کسی گرفته‌ام، عینک خلبانی شهید کشوری است چرا که وقتی آن را به چشم‌انهم می‌زنم احساس می‌کنم از شیشه‌ای به زندگی نگاه می‌کنم که یک بسیجی شهید از پشت آن به زندگی نگاه می‌کرده.

● کمی هم از دوران جبهه و جنگ بگوئید.

■ آن روزها من هم مثل همه مردم آرزویم بسیجی بودن و رزمنده شدن بود.

از شما چه پنهان خودم هم ترجیح می‌دادم تا بیشتر در قالب نظامی و رزمی به جبهه اعزام شوم. اما شور و شوق عده‌ای از بچه‌های دانش‌آموزی که با آنها در ارتباط بودم و استقبال رزمندگان از حضور آنها در جبهه، باعث شد تا بیشتر اوقات را با گروه‌های سرود دانش‌آموزان اعزامی به جبهه‌ها بگذرانم.

● حضور گروه‌های سرود دانش‌آموزی در جبهه‌ها یک حرکت خودجوش از طرف شما و بچه‌ها بود، یا نهادهای دولتی؟

■ بدون تردید حضور بچه‌ها در جبهه جنگ با مخالفت‌های زیادی روبرو بود. با وجود این اشتیاق بیش از حد بچه‌ها از یک طرف، و از طرف دیگر استقبال رزمندگان از حضور این بچه‌ها، که در تقویت روحیه آنها نقش مؤثری داشت، رضایت خاطر والدین دانش‌آموزان اعزامی و حتی مسئولان را فراهم کرد. به خاطر دارم بعد از آن که دیگر حضور بچه‌ها در جبهه مستمر شده بود، به دستور آقای اکرمی وزیر آموزش و پرورش وقت، کمیته‌ای با عنوان «تبلیغات آموزش و پرورش» در جبهه‌ها تأسیس شد و مسئولیت آن هم به من سپرده شد تا با هماهنگی مجلس شورای اسلامی و شورای عالی دفاع برای بچه‌ها پلاک و کارت حضور در خط مقدم هم صادر شود.

● از میان بچه‌هایی که برای اجرای سرود با شما به جبهه می‌آمدند، مجروح یا شهید هم داشتید؟

■ به خاطر دارم که در عملیات مرصاد از میان همین بچه‌ها چهار یا پنج نفر و در کربلای ۷ دو نفر شهید شدند، که در همین جا یاد آنها را گرامی می‌دارم. به خصوص یاد دوست پانزده ساله و بسیجی‌ام شهید «مهدی زندیه» که او را خیلی دوست داشتم.

این روزها که همه جا بوی بسیج و بسیجی به خود گرفته و از طرفی با ماه مبارک رمضان هم مصادف شده، جای شهیدان واقعاً خالی است.





بیرون آوردن سر از پنجره اتومبیل، ممنوع!

یلدا شرقی

از وقتی عمو زحمتکش به جنگل آمد، وضع حیوانات تغییر کرد. عمو زحمتکش داشت به آقا خرسه رانندگی یاد می داد. آنها هر روز با هم به خیابان می رفتند و تمرین می کردند. یک روز صبح که عمو زحمتکش و آقا خرسه می خواستند تمرین کنند، خرخر هم با آنها رفت. عمو زحمتکش گفت: «آگه می خوی با ما بیای، نباید تو ماشین سر و صدا کنی؛ چون ممکنه حواس بابات پرت بشه.» خرخر گفت: «باشه، باشه.»

بعد، از خوشحالی با آن هیکل تپش پرید بالا و چرخید و هی داد زد: «آخ جون، آخ جون، می خوام برم ماشین سواری، آخ جون.» بعد پشت سر عمو زحمتکش و آقا خرسه، لی لی کنان راه افتاد و هی آواز خواند:

«ماشین سواری آخ جون، ماشین سواری آخ جون.»
توی راه، می مو که با دمش به درخت آویزان شده بود و تاب می خورد، آنها را که دید، داد زد: «آی خرخر کجا می ری؟ خیلی خوشحالی؟»
خرخر گفت: «آره که خوشحالم، دارم می رم ماشین سواری، بابام می خواهد رانندگی کند، دلت بسوزه.»

می مو از این شاخه به آن شاخه پرید و بعد هم شیرجه زد روی زمین و گفت: «منم بیام؟»

خرخر گفت: «نه خیر، خودم تنهایی می خوام برم، بابای خودمه.»
عمو زحمتکش گفت: «عیبی نداره باباجون، بگذار اون هم بیاد.»
می مو از خوشحالی جیغ کشید و بعد دست عمو زحمتکش را گرفت و پا به پای او رفت. به خیابان که رسیدند، تا خرخر و می مو ماشین عمو زحمتکش را دیدند، دویدند به طرف آن. عمو زحمتکش داد زد: «صبر کنید، ندوید، خطرناکه، یک وقت دیدید ماشین اومد.»
بعد دوید و دست آنها را گرفت و آرام به طرف ماشین رفتند. عمو زحمتکش در ماشین را باز کرد. آقا خرسه به خرخر و می مو گفت: «شلوغ نکنیدها، فهمیدید؟»
دوتایی گفتند: «بله.»

بچه ها عقب نشستند و آقا خرسه نشست پشت فرمان و عمو زحمتکش هم بغل دست او. عمو زحمتکش سویچ را به



او داد و گفت: «حالا ماشین رو روشن کن.»

قلب آقا خرسه تاپ تاپ می زد، کمی هول شده بود. آقا خرسه سویچ را سر جایش زد و چرخاند. ماشین روشن شد. خُرخر و می مو جیغ کشیدند: «هی جانمی؟»
خُرخر گفت: «آفرین بابا.»

آقا خرسه گفت: «مگه قرار نشد ساکت باشید تا حواسم پرت نشه. سر و صدا نکنید دیگه.»

بعد عمو زحمتکش به آقا خرسه گفت: «خب بزن توی دنده یک و راه بیفت.»
آقا خرسه پایش را روی کلاچ فشار داد و ماشین را توی دنده گذاشت و یکدفعه گاز داد و راه افتاد. عمو زحمتکش گفت: «یواش تر. بعد هم بزن دنده دو.»
آقا خرسه دنده را گذاشت دو، بعد هم سه و هی گاز داد. ماشین به سرعت می رفت، گاهی ماشین کج می شد و به خاکی می رفت و عمو زحمتکش فرمان را می گرفت و سریع آن را راست می کرد. بچه ها توی ماشین جیغ و داد راه انداخته بودند. عمو زحمتکش هی می گفت: «آقا خرسه زیاد گاز نده، یواش! خطرناکه! فرمان را صاف بگیر.»
آقا خرسه گفت: «همه اش تقصیر این بچه ها است که نمی گذارن حواسم جمع باشه؛ وگرنه من بلام.»

می مو و خُرخر شیشه های در عقب را کشیده بودند پایین و سرشان را از آنها کرده بودند بیرون تا حسابی باد به صورتشان بخورد و خنک شوند.

در همین لحظه ناگهان راننده یک کامیون که با سرعت از پشت سرشان می آمد، شروع کرد به بوق وحشتناک زدن. اصلاً هم قطع نمی کرد. آن قدر صدای بوقش بلند بود که همه پرنده ها و حیوانات از این طرف و آن طرف خیابان فرار کردند و لابه لای درختها قایم شدند.
آقا خرسه که حسابی هول شده بود و ترسیده بود، فرمان را ول کرد و عمو زحمتکش زود فرمان را گرفت و ماشین را کنار خیابان برد و داد زد: «ترمز! ترمز!»

آقا خرسه با عجله ترمز گرفت و ماشین با صدای قیژی ایستاد. کامیون هم پشت سرشان ایستاد. عمو زحمتکش پیاده شد و به راننده گفت: «چه خبره؟»

می مو و خُرخر هم سرهایشان را از شیشه آورده بودند بیرون و سرک می کشیدند. آقا خرسه هم از ترس روی صندلی از حال رفته بود. راننده کامیون داد زد: «این چه وضعی یه، چرا حواستون به بچه ها نیست، اگه من می خواستم سبقت بگیرم که زده بودم به کله این بچه خرسه. اگه یک ماشین هم از رو به رو اومده بود، زده بود به سرش.»
عمو زحمتکش به در عقب ماشین نگاه کرد و وقتی دید که شیشه ها پایین است و کله خُرخر و می مو هم از آنها بیرون است، داد کشید: «چه کار خطرناکی کردید شما دو تا؟»

بعد به خُرخر گفت: «اگه یک ماشین از بغل دستمون رد شده بود، زده بود به سرت.»

به می مو هم گفت: «اگه یک شاخه درخت خورده بود تو صورتت، چی کار می کردی؟»
می مو و خُرخر از ترس کله هایشان را کشیدند تو و چشمهایشان را بستند و نفس عمیقی کشیدند و قبل از این که عمو زحمتکش چیزی بگوید، شیشه ها را بالا کشیدند.





«میں» بہ جای بذر

۳۰

یادت هست که دفعه پیش درباره آنگولا صحبت کردیم. اسم آنگولا شاید برای تو خیلی خنده دار است.

اما در این کشور بچه‌های زیادی زندگی می‌کنند که بعد از جنگ آواره شده‌اند. دوست داری در مورد زندگیشان بیشتر بدانی؟ پس این عکسها را با دقت نگاه کن. این داستان زندگی ۸۵۰۰ نفر آواره جنگ است که در یک اردوگاه نزدیک پایتخت آنگولا زندگی می‌کنند...

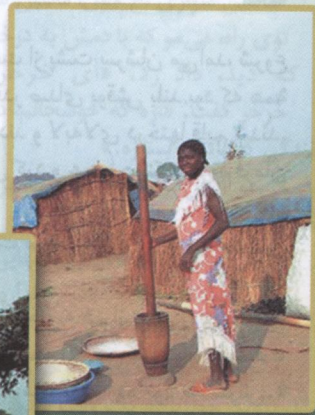


این دختر یکی از همان ۸۵۰۰ نفر است که در اردوگاه «موکان هیکا» زندگی می‌کنند. چند سالی بیشتر از امضای قرارداد آتش‌بس در آنگولا نمی‌گذرد و مردم هنوز نتوانسته‌اند به خانه‌هایشان برگردند.



خانواده‌هایی که در اردوگاه زندگی می‌کنند، می‌خواهند به خانه‌هایشان برگردند. آنها می‌خواهند زمین‌هایشان را قبل از شروع فصل باران بکارند. زمین‌هایی که بسیاری از آنها در تصرف می‌هست. مردم آنگولا دلشان برای خانه‌های قدیمشان آنقدر تنگ شده که خطر زمین‌های مین‌گذاری شده و خانه‌های نیمه خراب را به جان می‌خورند. در هفته گذشته، ۱۰۰۰ نفر از اردوگاه رفته‌اند تا به خانه‌هایشان برگردند...

▶ زن خانه‌داری، حیوانات محلی را در هاون می‌کوبد. این اردوگاه را صندوق کودکان سازمان ملل متحد (Unicef) در آنگولا برپا کرده. اما چون تعداد افراد خیلی زیاد است، یونیسف نتوانسته به همه آن‌ها غذا دهد. در این اردوگاه، فقط سرپناه و نگهداری کودکان به عهده کارکنان یونیسف است.

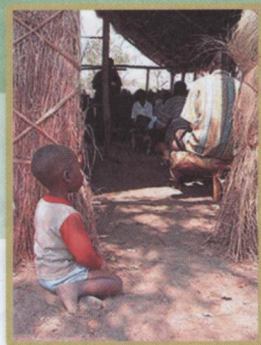


▶ این یکی از بچه‌های اردوگاه است که دارد حسابی می‌دود تا از برنامه جشنی که برای بچه‌ها ترتیب داده شده، جا نماند! یونیسف هراز چندگاهی برای بچه‌ها جشن برپا می‌کند تا شادی و تفریح هم فراموششان نشود!





این هم تصویر دیگری از جشن است. جمعیت زیادی آمده‌اند! آنها بعد از سالها جنگ و بدبختی احتیاج به خنده و شادی دارند!



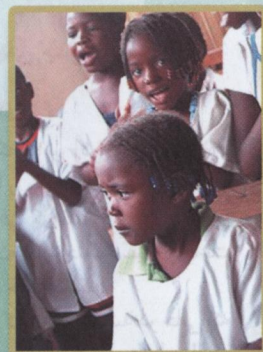
پدر و مادرها هم مدتهاست که رنگ آرامش و زندگی معمولی را به خودشان ندیده‌اند!

برای همین برنامه‌هایی تحت عنوان «صلح و زندگی» برایشان ترتیب داده شده تا دوباره بتوانند به زندگی قبلیشان برگردند و سالهای بمب و جنگ و وحشت را فراموش کنند. این پسر بچه هم منتظر است تا پدر و مادرش از این جلسه بیرون بیایند.



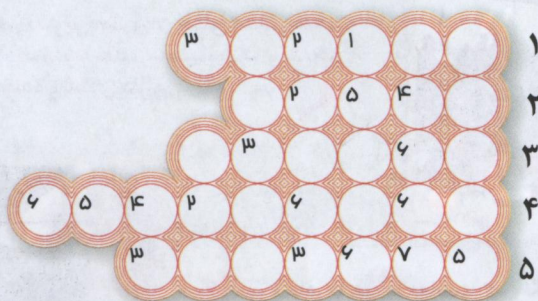
جنگ تمام شده و باید درس خواندن را شروع کرد! اما درس خواندن احتیاج به کاغذ و مداد دارد. کاغذهای گاهی و حتی پاکت آرد هم بدرد می‌خورد! روی پاکت آرد علامت 'USAID' نوشته شده یعنی: برنامه حمایت از آوارگان یونیسف...

بچه‌ها در کلاس‌های آموزشی یونیسف شرکت می‌کنند. بچه‌هایی که در این مدرسه پذیرفته شده‌اند، روزی ۳ ساعت به مدرسه می‌روند، آنها باید نظم و مقررات را رعایت کنند و مقدار کمی هم پول بپردازند. بعد از این همه سال مدرسه نرفتن، حتماً همگی آنها خوشحالند که دوباره به مدرسه برگشته‌اند!



یک مادر آنگولایی، کودکش را برای معالجه به این مرکز درمانی در پایتخت آورده. این کودک، به تازگی از سوء تغذیه نجات پیدا کرده، سوء تغذیه‌ای که مادرش را به یاد جنگهای خونین، آدم‌ربایی و قحطی سالهای گذشته می‌اندازد...





جدول ویژه

۶	۵	ض	۳	۲	۱	۴	ت	س	۱	۷
---	---	---	---	---	---	---	---	---	---	---

ستون رمز
(از راست به چپ)

حل جدول اصلی و همین طور ستون رمز بسیار کمک خواهد کرد، به این ترتیب که اگر شما یک ستون را حل کنید و مثلاً حرف‌های خانه‌های ۱ و ۲ و ۳ را پیدا کنید، می‌توانید همان حروف را در خانه‌های دیگری که با همین شماره‌ها (در جدول اصلی و ستون رمز) آمده، بگذارید و به این ترتیب حل ستون‌های دیگر برای شما راحت‌تر می‌شود.

شرح ستون‌های جدول اصلی

(به صورت افقی)

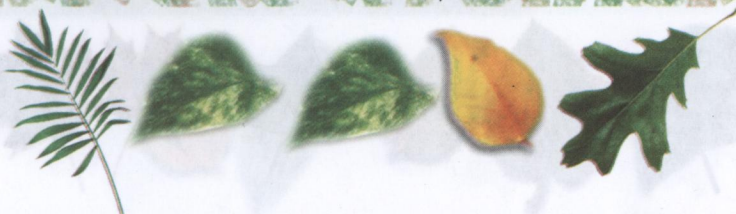
۱. نام محلی که پیامبر اکرم (ص)، در آنجا حضرت علی (ع) را به عنوان جانشین خود و ولی مسلمین معرفی کردند.
۲. نام گروهی که بعد از جنگ صفین، از اطاعت حضرت علی (ع) خارج شدند.
۳. نام جنگی که در آن عایشه در حالی که سوار بر شتر سرخ مویی بود، به همراه طلحه و زبیر، با سپاه حضرت علی (ع) نبرد کرد.
۴. جنگ خوارج با حضرت علی (ع).
۵. قاتلی ملعون که شمشیر زهر آگینش، فرق مبارک حضرت علی (ع) را شکافت.

شهادت مولای متقیان حضرت علی (ع) را به شما تسلیت می‌گوییم. جدول این شماره ویژه آن حضرت تهیه شده است. شما باید نخست بنا به توضیح هر ستون، پاسخ را در خانه‌های جدول اصلی (به صورت افقی) قرار دهید. اگر توجه کنید، شماره‌هایی را در خانه‌ها می‌بینید که این شماره‌ها در بعضی خانه‌های جدول ستونی (پایین جدول اصلی) هم تکرار شده است. این جدول ستونی همان جدول رمز ماست که بعضی از خانه‌های آن را با حروف پر کرده‌ایم. خانه‌های خالی را، شما باید پر کنید و رمز را بدست آورید.

اما برای پر کردن خانه‌های خالی جدول ستونی (خانه‌های شماره‌دار)، اول لازم است جدول اصلی را حل کنید. توجه داشته باشید که هر شماره که در این خانه‌ها می‌بینید، بیانگر یکی از حروف الفبای فارسی است. در جدول اصلی، این شماره‌ها تکرار شده است و این نشان می‌دهد پاسخ‌های ستون‌ها با هم حروف مشترکی دارند. این به شما در

پاسخ جدول شماره گذشته جدول پلگانی

۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷
م	ی	ن	پ	ر	ا	س
ر	ی	ا	ر	ا	س	ا
ن	ا	ر	ا	س	ا	س
م	ا	ن	ا	س	ا	س
ه	و	ا	س	ا	س	ل



فرستنده:



نشر و ج

نشانی:

تهران ، خیابان انقلاب، مقابل دانشگاه تهران ، شماره ۱۴۳۰
موسسه عروج امور مشترکان مجله ی هفتگی دوست

کودکان
دوست



دوست

کودکان

بهای اشتراک: تا پایان سال ۱۳۸۱

هر ماه چهار شماره. هر شماره ۱۰۰۰ ریال

مبلغ اشتراک را به حساب شماره ی ۵۲۵۲ بانک صادرات میدان انقلاب کد ۷۶،

به نام مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره) واریز کنید.

(قابل پرداخت در کلیه ی شعب بانک صادرات در سراسر کشور)

فرم اشتراک را همراه با رسید بانکی به نشانی تهران، مقابل دانشگاه تهران

شماره ۱۴۳۰ نشر عروج امور مشترکان مجله ی دوست ارسال فرمائید.

فرم اشتراک

نام:

نام خانوادگی:

تاریخ تولد: تصویلات:

نشانی:

کد پستی:

تلفن:

شروع اشتراک از شماره: تا شماره:

(امضاء)

راه اول: قبل از اینکه هر کاری بکنیم درست و حسابی فکر مون رو به کار بندازیم.



آخه من چطوری میتونم
تو این وضعیت فکر کنم؟!

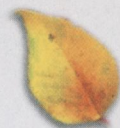
راه آخر: از پدر و مادر مون کمک بخواهیم. (با عرض شرمنده!)



پدر و مادر عزیز!
من مایلم که به من
کمک کنید! غلط کردم!

و بدو نیم که همه کارها رو ماتنها یا نمی تو نیم انجام بدیم و به کمک احتیاج داریم.

الف



ب



پ



ت



ث



ج



چ



ح



ز



ژ



س



ش



ع



غ



ف



م



ن



ل



شرح در صفحه ۲۱
مسابقه
راز برگ‌ها